هو

۱۲۱

رساله عشق و عقل

معیار الصدق فی مصداق العشق

شیخ نجم الدین رازی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا و آفرین بی منتها آفریدگاری را که بتدبیر حکمت ازلی و تأثیر قدرت لم یزلی از نابود محض بود دو عالم غیب و شهادت پیدا کرد؛ و از ازدواج غیب و شهادت چندین هزار عالم مختلف از امر و خلق پدید آورد؛ و شخص انسانی را زبدهٔ جملگی عوالم مختلف امر و خلق گردانید «ألا له الخلق و الامر تبارك الله ربّ العالمین.» و رود بی غایت و محمدت بی نهایت مرجملگی انبیاء و رسل را که بر شخص انسانی اعضاء رئیسه بودند و درین صدف در نفیسه خصوصاً بر سیّد ولد آدم و خلاصهٔ آفرینش عالم محمّد مصطفی صلی الله علیه که دل شخص انسانی بود و انسان العین مسلمانی.

و امّا بعد «ایّها الصّدیق الصّدیق و الرّفیق الشّفیق زکی الله نفسک عن دنس الاوصاف الذّمیمه و حلاها بحلیهٔ الاخلاق الکریمهٔ و صفی قبلك عن شین طبع الطّبع و [رین] نفس النّفس و نوّره بأنوار تجلّی صفاته بمنّه و کرمه» التماسی که از این ضعیف فرموده ای و استدعا نموده در تقریر شرح کمال عشق و کمال عقل تا هیچ مضادتی می توان بود در کمالیّت هر دو یا نه؛ و فرموده ای که ما هر کجا عقل بیشتر و شریفتر یافتیم در جمله موجودات بود و نموده ای که عقل نه قسمی است از اقسام موجودات بلکه عقل خود جمله موجودات است و وجود او راست از آنکه بعقل بر همه اقسام وجود محیط توان شد و بهیچ قسم از اقسام موجودات بر عقل محیط نمی توان شد.

اینست مجموع سؤالات «و الله اعلم و به الحول و القوهٔ».

امّا الجواب بدانکه در شبهات این سؤالات و مقالات بسیاری خلق از فضلاء و حکماء و علمای متقدّم و متأخر سرگردان بوده اند و هستند و هر اختلاف که در مسائل اصولی افتاده است محلّ اشکال همه از اینجا بوده است و چون بحقیقت در جواب بیانی شافی افتد بسی مشکلات که بعمرهای دراز از حکمای اوائل در آن رنج برده اند و حل نتوانستند کرد حل افتد «ان شاء الله وحده» ولکن نظری باید منصفانه که از رمص هوا و طبیعت پاك باشد و از رمد عناد و جدل و انکار و جحود و انفت و تقلید مبرّا تا باز بیند و انصاف دهد که تا غایت وقت درین معنی این تقریر و بیان در شرح کمال عقل و عشق و فرق میان هر دو دیگری را بوده است یا نه و بحقیقت بباید دانست که با مجرّد نظر عقل و دلایل عقلی این مشکلات را حل نتوان کرد نظری باید که بعد از نور ایمان مؤیّد باشد بتأیید خصوصیت روح خاص که «کتب فی قلوبهم الایمان و ایّدهم بروح منه.» و بتشریف ارائت «سریهم آیاتنا فی آلافاق و فی انفسهم» از مکاشفات و مشاهدات حضرتی مشرّف باشد تا حقیقت حقیّت هر یك از عقل و عشق را بیان تواند کرد مستمع می باید که ازین عالم بهره دارد تا نور ایمانی که بدان مصدّق و مدرك این حقایق تواند شد.

نظم

آنکس داند حال دل مسکینم   کو را هم ازین نمد کلاهی باشد

و در بیان این حقایق بمقدماتی حاجت افتد که مستمع بشناخت آن مقدمات بر تقریر بیان آن حقائق واقف تواند شد ان شاء الله که چنان روشن و مبرهن نموده اید که بر مایدهٔ فایدهٔ آن خواص و عوام بحسب استعداد خویش محظوظ و بهره مند شوند «اللّهم اجعل التّوفیق رفیقنا و الصّراط المستقیم طریقنا بجودك و کرمك.»

فصل

بدانکه اصناف موجودات با کثرت تنوع آن منقسم است بدون قسم روحانی و جسمانی و از آن دنیا و آخرت عبارت کنند و ملک و ملکوت گویند و غیب و شهادت خوانند و صورت و معنی تصوّر کنند و خلق و امر همین معنی دارد.

قسم روحانی آنست که حواس خمسه چون سمع و بصر و شم و ذوق و لمس آن را ادراک نتواند کرد و قابل قسمت و تجزّی و تحیّز نباشد.

و قسم جسمانی آنست که حواس خمسه آن را ادراک کند و قابل قسمت و تجزّی و تحیّز باشد و روحانی را بمناسبت آن عالم علوی و سفلی هست چنانکه جسمانی را بمناسبت این عالم علوی و سفلی هست و روحانی به نسبت نورانی و علوی لطیف آمد و جسمانی به نسبت ظلمانی پس بحسب ازدواج روحانی و جسمانی و تدبیر «سبحان الّذی خلق الازواج کلّها» چندین هزار عوالم مختلف و مراتب و مدارج و مدارک متنوّع بظهور پیوست بدایت ازدواج از علویّات روحانی و جسمانی کرد که افلاک و انجم نتیجهٔ آنست پس آن مرتبه از روحانی که بافلاک تعلق گرفت آن را نفوس سماوی گفتند و آن مرتبه از جسمانی که نفوس بدان تعلق گرفت آن را اجرام سماوی گفتند پس از نور عالم سماوی بازدواج نظر ارواح علوی در طبقات آسمان ملائکه متنوّع مناسب هر طبقه ای صنفی ملک بیافرید که «خلقت الملائکهٔ من نور» پس از ادوار فلکی بازدواج نظر نفوس سماوی عناصر اربعه چون آتش و هوا و آب و خاک بیافرید و از مرکز آتشی بازدواج نظر نفوس کواکب انواع جن و شیاطین بیافرید که «و خلق الجان من مارج من نار» و همچنین بحسب علو و سفل روحانی و علو و سفل جسمانی و ازدواج سفل روحانی بسفل جسمانی از انواع و اصناف نباتات و حیوانات آفرید که حصر و حدّ آن جز آفریدگار جلّ و عزّ نداند که «و ما یعلم جنود ربک الأ هو» و از ازدواج روحانی چنین خبر داد که «اولم ینظروا فی ملکوت السّموات و الارض».

چنانکه آسمان را ملکوت اثبات کرد زمین را ملکوت اثبات کرد بلکه هر چیزی را ملکوتی مناسب آن اثبات کرد که: «فسبحان الذّی بیده ملکوت کل شی ».

فصل

آنچه از ازدواج علو روحانی و علو جسمانی پدید آمد دو نوع بود: آسمانها و ملائکه و ازین دو نوع عبارت دو روز فرمود که «فقضیّهن سبع سموات فی یومین.» و آنچه از ازدواج سفل روحانی و سفل جسمانی پدید آمد از چهار نوع بود: مرکبات عناصر و نبات و حیوان و انسان آن را حواله بچهار روز کرد که «فی اربعهٔ ایّام سواء للسّائلین.»

پس جملگی آسمانها و زمینها و آنچه در میان آن آفریده است ازین شش نوع بیرون نیست از اینجا فرمود: «خلق السّموات و الارض و ما بینهما فی ستهٔ ایّام».

آنچه از سفلی روحانی تعلق گرفت بمرکبات عناصر آنرا نفس نامیه خواندند و آن مرکّب را نبات گفتند و از نتیجهٔ تعلق روحانی بدان مرکّب نشو و نما و حرکت در آن پدید آمد و در نبات ملکوت عنصری و ملکوت نباتی جمع شد و آنچه ازروحانی تعلق گرفت بمرکّب نبات حیوان حاصل آمد و در حیوان ملکوت عنصری و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانی جمع شد پس آنچه از روحانی بحیوان تعلق گرفته بود آن را روح حیوانی گفتن و نتیجهٔ آن نشو و نما و حرکت و ادراک حواس خمسه بود و مدرکات قوای حیوانی چون وهم و خیال و مفکّره و ذاکره و حافظه و غیر آن، و آن مایهٔ روحانی را که بجسمانی تعلق می گرفت از اجرام سماوی تا بمرتبهٔ نباتی آن را نفس می خوانند چون نفوس سماوی و نفوس کواکب و نفس نامیه چون بمرتبهٔ حیوانی رسید آن را روح خوانند زیرا که مدرک و حساس باشد بآلت قوی و ادراک از خاصیت عقل است.

اما در حیوان چون ادراک بواسطهٔ آلت بود و ناقص بود او را عاقل نخواندند اما بمناسبت ادراک اسم روح بر وی افتاد زیرا که عقل بحقیقت صفت روح و نور او آمد شرح این معنی بجای خویش بیاید.

اما حیوان را چون راه بعالم روحانی نبود و برخورداری وی از سفل روحانی بود از پس چندین حجب و با عالم بقا بعالم باقی پیوندی نداشت چون دیگر موجودات نباتی و مرکبات عنصری و اجرام فلک فناپذیر آمد.

اما آنچه از روحانی تعلق بقالب انسانی گرفت نه از قبیل دیگر تعلقات روحانی و جسمانی بود بلکه قالب انسان را بعد از حصول ملکوت عنصری و ملکوت نباتی و ملکوت حیوانی باختصاص تخمیر «خمّرت طینهٔ آدم بیدی» مخصوص گردانیدند و بسرّ این اختصاص او را مرتبهٔ مسجودی ملایکه ارزانی داشتند که «ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی.»

و این سرّی بزرگ با هر جان آشنایی فرا ندهد و چون بکمال تسویهٔ فاذا سویته رسانیدند روح انسانی را که فیض فضل اول بود و تشریف اضافت من روحی بدین خاصیت یافته بنفخهٔ خاص و نفخت و هیچ موجود این خصوصیت نیافته بود از اعلی مراتب عالم روحانی باسفل مراتب عالم جسمانی که قالب انسانی است رسانیدند بر جملگی عوالم علوی و سفلی روحانی و جسمانی عبور داده بر ارواح ملکی و جنّی و نفوس سماوی و ملکوت حیوانی و نباتی و عنصری گذشته و باسفل السافلین موجودات رسیده که: «ثم رددناه اسفل سافلین.»

پس هر حسن استعداد که در قبول فیض حق ملک و جسن و حیوان و نبات و جماد را دادند که روحانیت و عقل و ملکوتیّت عبارت از آنست جمله بانسان دادند.

و اما آن کمال استعداد که: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» عبارت از آنست در قابلیّت فیض بی واسطه که نور الله عبارت از آنست چنانکه بانسان دادند بهیچ موجود دیگر ندادند سرّ «انا عرضنا الامانهٔ علی السّموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان » این معنی بود پس بدین تقریر محقّق شود که انسان قابل دو نوع کمالیّت است یک نوع آنکه مشترک دیگر موجودات است و یک نوع آنکه او بدان مخصوص است که و حملها الانسان.

اما آنکه مشترک موجودات است خاصیت جمادی و نباتی و حیوانی و شیطانی و ملکی بود و این جمله در انسان بکمال حاصل است و کمالیّت درین مراتب عقل راست و عقل میان ملک و انسان مشترک است و بس اما ملک در قبول فیض عقل قابل ترقی نیست اگر چه ملایکه هر یک را در قبول فیض عقل مقامی و مرتبه ای دیگرست که یکی بمقام دیگری نتوان رسید که: «و ما منّا الاّ له مقام معلوم.»

اما انسان در قبول فیض عقل قابل ترقی است تا به تربیت عقل هر یک از قوّت بفعل آید و عقل هر یک شاید که بعقل دیگری برسد و از وی در گذرد پس کمالیت مراتب عقلی هم انسان را تواند بود که آلات پرورش آن از حواسّ ظاهر و قوای باطن و دیگر مدرکات دلی و سرّی و روحانی بکمال دارد.

اما نوع دوم در قابلیّت کمالیّت که خاص انسان راست قابلیت فیض بی واسطه است که آن را نور الله می خوانیم و اگر چه انسان مطلقا مستعّد قبول این فیض است اما سعادت یافت این فیض بهر انسان نمی دهند بخلاف فیض نور عقل که مطلقا بهر انسانی اثری از آن فیض داده اند که بدان مستحق خطاب شوند و در تربیت آن عقل بخود مستقل اند در پرورش آن محتاج پیغمبری نیستند تا آن عقل بکمال رسانند چنانکه فلاسفه باستبداد خویش و تعلیم استادی جنس خویش عقل را بنوعی کمال رسانیدند که مدرک دقایق علوم طبّی و نجومی و منطقی و ریاضی و غیر آن شدند و در علم الهی خوض کردند آنچه حدّ عقل نبود که آن نوع ادراک کند بخودی خود در آن شروع کردند لاجرم در شبهات و کفریات افتادند.

و در علم الهی خوض کردن جز بواسطه فیض بی واسطهٔ کس را مسلّم نشود و سعادت یافت آن فیض بمشیّت و ارادت و طلب انسانی میّسر نیست که آن موهبتی است از مواهب حق و بمشیت و ارادت و عنایت و فضل او تعلق دارد که:

«ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء.» هر چند آنها را که بدین مواهب مخصوص گردانیدند هم بدرجهد و کسب و بندگی درآوردند که: «و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا.» اما آن جهد هم نتیجهٔ فضل توفیق حق است چنانکه خواجه صلی الله علیه فرمود: «اذا اراد الله خیراً استعمله قیل یا رسول الله، و ما استعماله، قال: یوفّقه للعمل الصالح.»

فصل

چون این مقدمات معلوم و محقق گشت بدان که چون روح انسانی بقالب وی پیوندد از حسن تدبیری و ترکیبی که درین صورت «وصوّرکم فاحسن صورکم» رفته است هر موضعی از مواضع ظاهر و باطن آن صورت قالب محلّ ظهور صفتی از صفات روح شود و چنانکه چشم محل ظهور صفت بینایی و گوش محل شنوایی و زبان محل گویایی و دل محل دانایی و باقی همچنین، چس بواسطهٔ این محالّ جسمانی که هر یک قالب صفتی از صفات روحست معلوم شود که روح در عالم خویش بدین صفات موصوف بوده است و این قالب خلیفهٔ روح آمد و آئینهٔ جمال نمای ذات و صفات او تا بحسب هر صفت که در روح بود اینجا در قالب محلی پدید آورد مظهر آن صفت شود و آن صفت غیبی را درین عالم شهادت پیدا کند تا چنانکه روح در عالم غیب مدرک کلیّات بود در عالم شهادت مدرک جزئیّات شود تا خلافت عالم الغیب و الشهاده را بشاید و آئینگی جمال صفات ربوبیت را بزیبد.

پس چنانکه شخص انسانی مُنبی است از آن صفت روح را چنانکه چشم محلّ بینایی است از آنکه روح موصوف است بصفت بینایی دل بحقیقت محل ظهور عقل آمد و منبی است از آنکه روح موصوف است بصفت عقل چه عقل دانش محض است و دانش را دانایی باید که صفت دانش بذات آن موصوف قائم باشد چنانکه حق تعالی عالم است و علم صفت اوست و بذات او قائم اشارت «انی جاعل فی ارض خلیفهٔ» بدین معنی. یعنی: چنانکه قالب خلیفهٔ روح است تا صفات روح را آشکارا کند و به نیابت و خلافت روح در عالم شهادت بر کار شود روح خلیفهٔ حق است تا صفات حق آشکارا کند و به نیابت و خلافت وی در غیب و شهادت بروح و قالب بر کار باشد.

پس خلایق در مرتبهٔ خلافت و جعلکم خلائف الارض سه طایفه آمدند چنانکه فرمود: «و کنتم ازواجاً ثلثهً فاصحاب المیمنهٔ ما أصحاب المیمنهٔو اصحاب المشامه ما أصحاب المشامهٔ و السابقون السابقون أولئک المقرّبون».

طایفه ای را که صفات حیوانی از بهیمی و سبعی و صفات شیطنت بر صفات ملکی روحانی غالب آید، نور عقل ایشان مغلوب هوی و شهوت و طبیعت حیوانی می گردد و روی بطلب استفای لذّات و شهوات جسمانی می آوردند حرص و حسد و حقد و عداوت و غضب و شهوت و کبر و بخل و دیگر صفات ذمیمهٔ حیوانی را پرورش دهند بدرکات سفلی می رسند «ثمّ رددناه اسفل سافلین» آنها که اصحاب مشامهٔ بودند. و طایفه ای دیگر که صفات ملکی روحانی بر صفات حیوانی جسمانی غالب می آید هوی و شهوت ایشان مغلوب نور عقل می گردد تا در پرورش نور عقل و صفات حمیده می کوشند و نفی اخلاق ذمیمه می کنند چه مصباح عقل را اخلاق حمیده چون روغن آمد و اخلاق ذمیمه چون آب.

و این طایفه دو صنف آمدند صنفی آنند که پرورش عقل و اخلاق هم بنظر عقل دهند عقل ایشان از ظلمت طبیعت و آفت وهم و خیال صافی نباشد هر چند بجهد تمام بکوشند عقل را بکمالیت خود نتوانند رسانید و از خلل شبهات و خیالات فاسد مصون نمانند چه یک سرّ از اسرار شریعت آنست که در آن نوری تعبیه است که بردارندهٔ ظلمت طبیعت است و زایل کنندهٔ آفت وهم و خیال. پس این صنف چون نور شرع پرورش اگرچه نوعی از صفا حاصل کنند که ادراک بعضی معقولات توانند کرد امّا از ادراک امور اخروی و تصدیق انبیاء علیهم

السلام و کشف حقایق بی بهره مانند و در طلب معرفت حق تعالی چون دیدهٔ عقل را بی نور شرع استعمال فرمایند در تیه ضلالت سرگردان و متحیّر شوند.

حدّ عقل درین معنی آنست که اثبات وجود باری جلّ جلاله و اثبات صفات کمال و سلب صفات نقصان از ذات او بدان مقدار معرفت نجات حاصل نیاید و اگر عقل را بی نور شرع در معرفت تکلیف کنند در آفت شبهات افتند چنانکه فلاسفه افتادند و انواع ضلالت ایشان را حاصل آمد باختلافات بسیار که با یکدیگر کردند و جمله دعوی برهان عقلی کردند.

اگر عقل را در آن میدان مجال جولان بودی اختلاف حاصل نیامدی چنانکه در معقولاتی که عقل را مجال است هیچ اختلاف نیست که طریق العقل واحد.

و صنفی دیگر آنند که پرورش عقل بنظر شرع و متابعت انبیاء علیهم السلام و نور ایمان داده اند تا نور شرع ونور متابعت و نور ایمان نور باصرهٔ بصر عقل ایشان شده است تا بدان نور هر کس بحسب استعداد خویش و حصول آن نور مدرک حقائق غیب و امور اخروی شده اند امّا عقل ایشان بدلالت نور ایمان از مدرکات غیبی تفرّس احوال آخرت کرده است و مصدّق آن بوده که: «اتّقوا فراسهٔ المؤمن فانّه ینظر بنور الله».

این طایفه اصحاب میمنه اند مشرب ایشان از عالم اعمالست معاد ایشان درجات جنّات نعیم باشد معهذا این طایفه را بمعرفت ذات و صفات خداوندی بحقیقت راه نیست که به آفت حجب صفات روحانی نورانی هنوز گرفتارند که: «ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمهٔ».

و جای دیگر فرمود که: «حجابه النّور لو کشفت لا حرقت سبحات و جهه ما انتهی الیه بصره من خلقه».

لاجرم با این طایفه گفتند زنهار تا عقل باعقال را در میدان تفکّر در ذات حق جولان ندهید که نه حدّ وی است. «تفکّروا فی آلاء الله و لا تتفکّروا فی ذات الله».

پس این هر دو طایفه از اصحاب میمنه و اصحاب مشأمه را در خلافت مرتبهٔ اظهار صفات لطف و قهر حق داده اند اما بواسطه، تا مستوجب بهشت و دوزخ گشته اند که بهشت صورت رحمت حق است که از صفات لطف است و دوزخ صورت عذاب حق است که از صفات قهر است و عقل را ادراک این صفات از پس حجب وسائط برخورداری داده اند و حدّ او و کمال اوتا اینجا بیش نیست که ساحل بحر علم است و ورد وقت او برین ساحل «ربّ زدنی علماً» است او را بلجّهٔ دریای معرفت حقیقی. راه نیست زیرا که آنجا راهبر بی خودی است و سیر در آن دریا بقدم فنا توان کرد و عقل عین بقاست و ضدّ فنا پس در آن دریا جز فانیان آتش عشق را سیر میّسر نگردد و این طایفه سیّم اند السّابقون السّابقون اولئک المقرّبون» نسبت نامه ایشانست:

بیت

ایشان دارند دل من ایشان دارند | ایشان که سر زلف پریشان دارند

تار و پود جامهٔ وجود ایشان از پودی دیگرست لاجرم گردن همّت ایشان جز بکمند جذبهٔ عشق بند نتوان کرد که از معدن ماورای کونین گوهر اوست چنانکه این ضعیف گوید:

عشق را گوهر برون از کون کانی دیگرست | کشتگان عشق را از وصل جانی دیگرست

عشق بی عین است و بی شین است وبی قاف ای پسر   عاشق عشق چنین هم از جهانی دیگرست
دانهٔ عشق جمالش چینهٔ هر مرغ نیست   مرغ آن دانه پریده زاشیانی دیگرست
بر سر هر کوچه هر کس داستانی می زند   داستان عاشقان خود داستانی دیگرست
بی زبانان را که با وی در سحر گویند راز   خود زجسمانی و روحانی زبانی دیگرست
طالع عشّاق او بس بوالعجب افتاده است   کوکب مسعودشان از آسمانی دیگرست
آن گدایانی که دم از عشق رویش می زنند   هر یکی چون بنگری صاحب قرانی دیگرست
لاف عشق روی جانان از گزافی رو مزن   عاشقان روی او را خود نشانی دیگرست

اشارت «السابقون السابقون» مگر در حق ایشان بر آن معنی است که در بدایت فطر روح ایشان سابق ارواح بوده است پیش از آنکه باشارت «کن» از مکمن علم بعالم ارواج آمده است «یحبهم» مخصوص و مشرّف بوده و در عالم ارواح بسعادت قبول رشاش «ان الله خلق الخلق فی ظلمهٔ ثمّ رش علیهم من نوره فمن اصابه ذلک النّور فقد اهتدی و من اخطاه فقد ضلّ.» از دیگران اختصاص «الذّین سبقتت لهم منّاالحسنی» یافته و چون بعالم قالب پیوست اگرچه روز کی چند از برای پرورش قالب او را در مرتع حیوانی فرو گذاشته ناگاه بکمند روی دل او را از کلّ آفرینش بگردانیده و سلسلهٔ محبّت یحبّهم بجنبانیده و به آب رأفت و رحمت تخم «یحبّونهم» را در زمین دل او پرورش داده و ندای لطف حق بسّرجان او رسیده چنانکه این ضعیف گوید:

شعر

دوشم سحر گهی ندی حق بجان رسید   کای روح پاک مرتع حیوان چه می کنی
تو نازنین عالم عصمت بدی کنون   با خواری و مذلّت عصیان چه می کنی
پروردهٔ حظائر قدسی بناز وصل   اینجا اسیر محنت هجران چه می کنی
خو کردهٔ به رقهٔ الطاف حضرتی   سرگشته در تصرّف دوران چه می کنی
تو صافی الست بر یک چشیده ای   با دردی وساوس شیطان چه می کنی
زندان روح تن بود از هیچ عاقلی   غافل چنین نشسته بزندان چه می کنی
تو انس با جمال و جلالم گرفته ای   وحشت سرای عالم انسان چه می کنی
در وسعت هوای هویّت پریده ای   در تنگنای عرصهٔ دو جهان چه می کنی
بر پر سوی نشیمن اول چو باز شاره   چون بوم خس نه ای تو بویران چه می کنی

و آن طایفه را که بکمند جذبات الوهیّت از مطالب بشریت بگردانند و در سیرعبودیّت بعالم ربوبیّت رسانند و قابل فیض بی واسطه گردانند دو صنف اند:

یکی آنها اند که در عالم ارواح در صفوف «الارواح جنود مجنّدۀ» در صف اوّل بوده اند قابل فیض الوهیت بی واسطه گشته و ایشان انبیاءاند علیهم السّلام که در قبول نور هدایت اینجا مستقل اند.

و صنف دوّم ارواح اولیاست که آنجا قابل فیض بواسطۀ تتق ارواح انبیاء بوده اند اینجا نیز قابل آن فیض در دولت متابعت ایشان خمیر مایۀ رشاش ثمّ رشّ علیهم من نوره نهاده بودند چون بکمند جذبه روی از مزخرفات دنیاوی بگردانیدند هم بدان نور از پس چندین هزار تتق عزّت جمال وحدت مشاهده کردند. چنانکه امیرالمؤمنین علی رضوان الله علیه فرمود: «لا اعبد ربّاً لم اره» مبادی عشق اینجا پیدا گردد.

اصل همه عاشقی ز دیدار افتد   چون دیده بدید آنگهی کار افتد

تخم عشق در بدایت حال اگر چه بتصرّف ثمّ رشّ علیهم من نوره در زمین ارواح انداختند اما تا آب لا اعبد ربّاًلم اره بدان نرسید سبزۀ «انّی ذاهب الی ربّی» پیدا نیامد بلکه تخم عشق در بدایت بی خودی بدستکاری «یحبّهم» در زمین «یحبّونه» انداختند و آب «الست بربّکم» بدون رسانیدند سبزۀ «قالوا بلی» پیدا آمد.

بیت

ما شیر و می عشق تو با هم خوردیم   با عشق تو در طفولیت خو کردیم

نه نه غلطم چه جای اینست که ما   با عشق تو در ازل بهم پروردیم

اوّل که شرر آتش عشق از قدّاحۀ «فأحببت ان اعرف» برخاست هنوز نه عالم بود و نه آدم حرّاقۀ سیاه روی «خلق الخلق فی ظلمۀ» می بایست تا قابل آن شرر گردد که «فخلقت الخلق لا عرف چون درین عالم کبریت صدق طلب را که بحقیقت کبریت احمرست آتش افروز آن شرر می کنند از کبریت صدق طلب که نتیجۀ «یحبّونه» است شرر آن آتش که نتیجۀ «یحبّهم» است مشتعل می شود آن شعله را عشق خوانند چون آتش شعله کشید هر چه در خانۀ وجود هیزم صفات جسمانی و روحانی است جمله فراسوختن می آید اینجا عشق در عالم انسانی صفت قیامت آشکارا کند. چنانکه خواجه صلّی الله علیه فرمود: «من اشراط السّاعۀ نار تخرج من قبل الیمن تطرد النّاس الی محشرهم.» زمین صفات بشری را مبدّل کنند؛ «یوم تبدّل الارض غیر الارض» آسمان صفات روحانی را درنوردند؛ «یوم نطوی السّماء کطیّ السّجّل للکتب.»

چنانکه مصدر موجودات حضرت جلّت بود مرجع همان حضرت باشد که: «و انّ الی ربک الرّجعی»

بهمان ترتیب که آمدند روند باز از کارگاه قدرت بعالم روحانیت آیند و از آن روحانیت بجسمانیت بهمان قدم بازگردانندش، «کما بدأنا اوّل خلق نعیده.»

بیت

قد قامت القیامه کجا عشق داد بار   بل عشق معتبر زقیامت هزار بار

چون آتش عشق در غلبات وقت بخانه پردازی وجود صفات بشریّت برخاست در پناه نور شرع بهر قدمی که بر قانون متابعت که صورت فناست می زند نور کشش که فنابخش حقیقی است از الطاف ربوبیّت استقبال او می کند که: «من تقرّب الی شّبراً تقرّبت الیه ذراعاً»

درین مقام رونده جز بزمام کشتی عشق و قدم ذکر و بدرقۀ متابعت نتواند رفت که: «قل ان کنتم تحبّون الله

فاتبّعونی یحببکم الله.»

عقل را اینجا مجال نیست زیرا که عتبهٔ عالم فناست و راه بر نیستی محض است و عقل را سیر در عالم بقاست و صفت آب دارد هر کجا رسد آبادانی و نزهتی پیدا کند و چون آب روی در نشیب آبادانی دو عالم کند.

عشق صفت آتش و سیر او در عالم نیستی است هر کجا رسد و بهر چه رسد فنا بخشی «لا تبقی و لا تذر» پیدا کند و چون آتش ٠عشق] سیر بمرکز اثیر وحدانیّت دارد اینجا عقل و عشق ضدّان لایجتمعان اند هر کجا شعلهٔ آتش عشق پرتو اندازد عقل فسرده طبع خانه پردازد.

شعر

عشق آمد و عقل کرد غارت	ای دل تو بجان بر این بشارت
ترک عجبی است عشق و دانی	کز ترک عجیب نیست غارت
شد عقل که در عبارت آرد	وصفت رخ او باستعارت
شمع رخ او زبانه ای زد	هم عقل بسوخت هم عبارت
بربیع و شرای عقل می خند	سودش بنگر ازین تجارت

ضدیّت عقل و عشق اینجا محقّق می شود که بازداند که عقل قهرمان آبادانی دو عالم جسمانی و روحانی است و عشق آتشی خرمن سوز و وجود برانداز این دو عالم است.

بیت

عقل شخصی است خواجگی آموز	عشق دردیست پادشاهی سوز

پس بحقیقت عشق است که عاشق را بقدم نیستی بمعشوق رساند عقل عاقل را بمعقول بیش نرساند و اتّفاق علماء و حکماء است که:

حق تعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست یرا که «لا تدرکه الابصار و لا یکنفه العقول و هو یدرک الابصار و یکنف العقول و لا یحیطون بشیء من علمه الاّ بماشاء و قد احاط بکلّ شیءٍ علماً.»

پس چون عقل را برآن حضرت راه نیست رونده بقدم عقل بدان حضرت نتواند رسید الاّ بقدم ذکر «الیه یصعدالکلم الطیّب ذاکر بقدم فاذکرونی بزمام کشتی عشق بدرقهٔ متابعت و دلالت جبرئیل عقل تا بسدرهٔ المنتهی روحانیّت برود که ساحل بحر عالم جبروتست و منتهای عالم معقول. جبرئیل عقل را خطاب رسد که: «لو دنوت انملهٔ لا حترقت.»

از آنجا راه جز براهبری رفرف عشق نتواند بود اینجاست که عشق از کسوت عین و شین و قاف بیرون آید و در کسوت جذبه روی بنماید بیک جذبه سالک را از قاب قوسین سرحدّ وجود بگذراند و در مقام «اوادنی» بر بساط قربت نشاند که: «جذبهٔ من جذبات الحّق توازی عمل الثّقلین.»

یعنی: بمعاملهٔ ثقلین آنجا نتواند رسید و اینجا ذکرنیز از قشر فاذکرونی بیرون آید سلطان اذکر کم جمال بنماید

ذاکر مذکور گردد و عاشق معشوق شود و چون عاشق را بمعشوق رسانید عشق دلاّله صفت بر در بماند عاشق چون قدم در بارگاه وصال معشوق نهاد پروانه صفت نقد هستی عاشق را نثار قدم شعلهٔ شمع جلال معشوقی کند تا معشوق بنور جمال خویش عاشق سوخته را میزبانی کند هستی مجازی عاشقی برخاسته هستی حقیقی معشوقی از خفای کنت کنزاً مخفیّا متجلّی شده از عاشق جز نام نمانده.

شعر

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کرد زدوست
اجزای وجود من همه دوست گرفت — نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

اشارت «لایزال العبد یتقرّب الیّ بالنّوافل حتّی احبّه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و لساناً و یداً فبی یبصر و بی ینطق و بی یسمع و بی یبطش» بدین معنی باشد. فایدهٔ تکرار لفظ «السّابقون السّابقون» اینجا محقّق گردد چون دانستی که «السّابقون» در بدایت آنها بودند که در خطاب کن سابق ارواح بودند در نهایت که وقت مراجعت است بخطاب «ارجعی الی ربّک» گوی مسابقت در میدان قربت هم ایشان ربوده اند که: «السّابقون السّابقون اولئک المقرّبون.»

یعنی : «السّابقون الّاولون بالخروج عن غیب الغیب هم السّابقون الاخرون بالرّجوع الی غیب الغیب، نحن الاخرون السّابقون.» رمزی بدین معنی است:

شعر

زان پیش که آب و گل ما ساخته اند — جان و دل ما بعشق پرداخته اند
عشّاق تو پیش از گل و دل با رخ تو — بی زحمت خویش عشقها باخته اند
تا ظن نبری که ما زآدم بودیم — کان دم که نبود آدم آن دم بودیم
بی زحمت عین و شین و قاف و گل ودل — معشوقه و ما و عشق همدم بودیم

فصل

چون بر حقائق آن اسرار که شرح داده شد اندک وقوفی افتد عاقل صاحب بصیرت منصف را محقّق شود که عقل درین بارگاه بر کار کردهٔ دیگرست چون دیگر عوامل او را قسمی از اقسام موجودات بلکه همه موجودات است و از تمویهات و هذیانات و ترّهات سرگشته گم گشته محترز باشد و بخاطر عزیز خود خیالات و شبهات راه ندهد که جمعی از ایشان گفتند بتلقین شیطان که عقل و عاقل و معقول هر سه یکی است و بدان باری تعالی خواستند لفظ عقل از اسماء مشترکه است که بدین لفظ هر طایفه حقیقتی دیگر می خواهند چنانکه بعضی از زنادقهٔ فلاسفه لفظ عقل ایراد می کنند و بدان خداوند تعالی می خواهند کفری بدین صریحی که او را بنامی می خوانند که او و انبیاء او ذات او را جلّ جلاله بدان نام نخوانده اند.

و طایفه ای دیگر هم از فلاسفه لفظ عقل می گویند و بدان عقل کل می خواهند و می گویند معلول اوّل از علّت اولی است و طایفه ای دیگر عقل فعّال می گویند: «و هو الملك الاعظم المدبر لفلك المحیط.» و بعضی عقل مستفاد می گویند و بعضی عقل انسانی می گویند و این آنست که بدان فکر می کنند و تمیز بعضی چیزها از بعضی بدان می کنند و آن بر دو قسمت است:

یکی عقل بالقوّه چنانکه در اطفال هست هنوز کمال نیافته.

و دوم عقل بالفعل چنانکه در عاقل کامل هست که از قوّت بفعل آمده است و در حدّ این عقل گفته اند: «العقل قوّه دالّه علی حقایق الاشیاء کلّها.»

و بعضی گفته اند: «العقل عبارة عن مجموع علوم اذا وجد فی واحد یوجب کونه عاقلاً.» چون هر طایفه ای را از لفظ عقل حقیقتی دیگر مرا دست و در آن بعضی مخطی اند و بعضی مصیب تا از خطای آن فلاسفه را چندین مسئلهٔ کفر متفرّع شده است.

چون بناء این مسائل بر فساد فهم آن خطا افتاد جمله از قبیل «بناء الفاسد علی الفاسد» آمد.

چون ما را به براهین عقلی و نقلی و کشفی محقق است فساد اقاویل فاسد بعضی در اصطلاح لفظ عقل نه بمحّل خویش آن مقالات محالات را اعتباری نمی نهیم.

و امّا ما بدین عقل که ضدّ عشق خوانیمش عقل انسانی می خواهیم که چون پرورش آن در انسان بکمال می رسد مدرک ماهیّت اشیاء می شود و فلاسفه اتفاق دارند و ادراک به نزدیک ایشان عبارتست از حصول ماهیّت معلوم در عالم و معقول در عاقل اگر چه درین خلافی کرده اند ولکن با این همه ایشان از حصول ماهیّت معلوم در عالم و معقول در عاقل آن نمی خواهند که حقیقت آن ماهیّت کماهی در نفس عالم حاصل آید که اگر چنین بودی چون کسی بزید یا بعمر و عالم شدی بایستی که زید یا عمرو در نفس او حاصل آمدی و نه چنین است لکن عبارت ایشان از آنکه ماهیّت معلوم در نفس عالم حاصل آید آنست که مثال آن و صورت آن در عقل داننده پدید آید چنانکه مردم در آینه نگرد صورت روی او در آینه پدید آید نه حقیقت وجود او.

پس بدین مقدمات معلوم و محقّق می شود که کمالیّت عقل آنست که مدرک مثال ماهیّت اشیاء لاکماهی نه مدرک حقیقت اشیاء شود کماهی اگر آن چیز از عالم محسوس باشد که مادون عقل است عقل محتاج می شود

به آلتی حسّی در ادراک حقیقت آن محسوس. چنانکه مثلاً اگرعقل خواهد که مدرک حقیقت ترنجی شود بادراک عقل جز مدرک صفات معقول آن نتواند شد که او را چه طبع گرم و خشک یا سرد و تر و غیر آن و چون خواهد که صفات محسوس آن بداند چون رنگ و بوی و طعم و نرمی و درشتی و خردی و بزرگی عقل عاجز ماند و محتاج آلت حواس شود در ادراک و اگر گویند حواس آن ادراک هم بقوت عقل می کند گوئیم حیوانات عقل ندارند و این ادراک بحواس کنند و اگر مسلم داریم که عقل را این قوّت هست که ادراک این حقائق محسوس کند لکن چه لازم آید از ادراک او عالم معقول را که عالم اوست و ادراک محسوسات که مادون اوست و ادراک عالم الوهیّت که ما فوق اوست بلکه فلاسفه متفّق اند که باری تعالی معقول عقل بشر نیست.

پس اینجا روشن که عقل قسمی از اقسام موجوداتست و آن سخن که بکلّ وجود او راست سخنی مموّه است از قول آنها که گفته اند عقل و عاقل و معقول هر سه یکی است و بدین ذات باری تعالی خواسته اند. کفری بدین صریحی و مؤدّی است این مسئله بدانکه ایشان گویند باری تعالی عالم لذاته است و بدین آن خواهند که نفی صفات کنند و دلیل ایشان آن شبهه است که گویند باری تعالی موجودی است مجرّد یعنی جسم نیست و وجود مجرّد هم عقل باشد و هم عاقل و هم معقول این سخن حجّتی فاسد و سخنی باطل است در حق باری تعالی و حجّت و شبهت ایشان درین معنی آنست که : «العلم بالشّیء حضور ماهیة ذلک الشّیء المعلوم.»

باشد در عالم، علم و عالم و معلوم هر سه یکی باشد این شبهت را باطل کرده ایم بدان دلیل که اگر علم حضور ماهیّت معلوم بودی در عالم بایستی که از علم به زید یا به حرارت یا به برودت نفس زید یا حرارت یا برودت در نفس عالم حاصل آمدی و نه چنین است و جوای دیگر ازین اشکال گفته اند و آنست که مفهوم: «کون الشیء عالماً معاند لمفهوم کونه معلوماً، و لذلک یصّح ان یعلم احدهما مع الذّهول عن الاخر. فادا اخذنا الذّات من حیث انّها عالمهٔ کانت مغیرةً لها من حیث انّها معلومه و اذا حصل التّغایر امکن تحقّق النّسبهٔ المّسماهٔ بالحضور و هذا ایضاً فاسد و ذلک لأن المّسامه بالعلم التّی هی الحضور لما توقف تحقّقها علی تحقّق الّتغایر و تحقّق التّغایر یتوقّف علی تحقّق کون الشّیء عالماً و معلوما لزم الدّور.»

پس پیدا آمد که آنچه گفته اند:

«الشّیء المجرّد ماهیّته عند ماهیتّه» سخنی مموه ونامعلوم است و چون ادراک عقلی را وجود ماهیّت معقول کماهی در نفس عال حاصل نمی باشد عقل محیط اشیاء کماهی نباشد.

پس کمالیت عقل آن آمد که مدرک ماهیّت اشیاء شود لاکماهی امّا کمالیّت عشق آنست که مدرک ماهیّت اشیاء شود کماهی اشارت: «ارنا الاشیاء کماهی» بدین معنی.

پیش ازین بیان عشق کرده ایم که نتیجهٔ محبت حقّ است و محبت صفت حقّ است امّا محبّت بحقیقت صفت ارادت حق است که از صفات ذاتست که چون بعام تعلّق می گیرد ارادت می گوئیم آفریدن موجودات نتیجهٔ آن ارادت است و چون بخاصّ تعلّق می گیرد بعضی را که بانعامی مخصوص می کند رحمت می خوانیم و چون باخصّ تعلّق می گیرد که بانعامی خاص مخصوص می کند آن را محبت می خوانیم و این انعام خاص که قومی از اخص الخواص بدان مخصوص اند که «یحبّهم و یحبّونه» انعامی است که هیچ موجود دیگر جز انسان استحقاق

این سعادت نداشت و بتشریف محبت هیچ موجود دیگر را مشرّف نکردند. ملائکهٔ مقرّب را فرمود: «بل عباد مکرمون.»

اسم محبّی و محبوبی خواص انسان را ثابت فرمود و این مرتبهٔ تمامی نعمت منعم است، و اشارت: «و اتممت علیکم نعمتی» بدین نعمت خاص که مخصوص اند باضافت، و این نعمت آنست که چون باری تعالی بجذبهٔ یحبّهم عاشق را از هستی عاشقی بستاند و بذروهٔ عالم فنا رساند و بتجلّی صفات محبوبی او را از عالم فنا بعالم محبوبی رساند هستی مجازی برخاسته و هستی حقیقی آشکارا شده تا چنانکه بنظر عقل بینای عالم معقول باشد بنظر بی بصر بینای جمال ربوبیّت شود و مدرک حقائق اشیاء کماهی بنظر الهی.

نظم

بخدای ار کسی تواند شد   بی خدای از خدای برخوردار

عقل اگر چه نورانیست بنسبت با عالم جسمانی ظلمانی ولکن و صمت حدوث دارد بنسبت با نور قدم ظلمانی است بادراک نور قدم محیط نتواند شد که: «و لا یحیطون بشیء من علمه ».

ولکن نور قدم بادراک عقل و غیر او محیط تواند شد «و قد احاط بکلّ شیء علماً».

پس محقق شد که چنانکه میان نور و ظلمت مضادّتّست میان قدم و حدوث مضادّتست.

امّا آنچه فرموده است ما هر کجا عقل بیشتر می یابیم عشق بر وی ظریفتر و شریفتر و ثابت تر می یابیم چنانکه سیّد کاینات عاقلترین موجودات و عاشقترین موجودات بود.

بحقیقت بدانکه نور عقل با کمال مرتبهٔ او در مثال مشکوهٔ جسد و زجاجهٔ دل و روغن زیت روح بمثابت صفای زیت است که: «یکاد زیتها یضیء» و اگرچه زیت روحانیّت و صفای آن که نور عقل است ملایکه داشتند که: «خلقت الملائکه من نور» و آن زیت بود که قابل ناریت نور الهی بود که: «و لم تمسسه نار.» ولکن مشکوهٔ جسد و زجاجهٔ دل و مصباح سرّ و فتیلهٔ خفی نداشتند که قابل ناریّت نور الهی نشدند بی این اسباب و حیوانات اگر چه مشکوهٔ جسد و زجاجهٔ دل بود امّا زیت روحانیت و صفای نور نبود هم قابل نتوانستند آمدن «فأبین ان یحملنها و اشفقن منها».

کمال استعداد قبول آن امانت که بحقیقت نور فیض بی واسطه است انسان را دادند که: «لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم» که او را تنی مشکوهٔ وار و دلی زجاجهٔ صفت و زیت روح با صفای عقل که زجاجه دل بدان چنان نورانی کرد که: «الزّجاجه کانّها کوکب درّی» بداد و در زجاجهٔ دل مصباح سرّ و فتیلهٔ خفی بنهاد و بنار نور الهی بدین مجموعه که آدم عبارت ازوست تجلّی کرد که: «خلق آدم فتجلّی فیه مصباح» نهاد او قابل آن نور الهی آمد که: «و حملها الانسان».

پس هر مصباح که زیت او صافی تر و صفای او در نورانیّت بیشتر چون نار نور الهی بدو رسید آن مصباح در نورانیّت نور علی نور کاملتر و ظریفتر چون هیچ مصباح را در قبول نورانیّت آن کمال استعداد ندادند که مصباح سیّد کاینات را صلی الله علیه و زیت آن مصباح تمامتر و صفای آن زیت که عقل می خوانیم کاملتر و لطیف تر بود لاجرم در قبول نور فیض بی واسطه بدرجهٔ کمال «الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی» او رسید و ورد وقت او این دعا بود که هر بامداد بگفتی: «اللّهم اجعل فی قلبی نوراًو فی سمعی نوراً و فی بصری نوراً و فی

لسانی نوراً و عن یمینی نوراً و عن یساری نوراً و من تحتی نوراً و اجعلنی نوراً و اعظم لی نوراً».

و چون همهٔ وجود او آن نور بود حق تعالی او را نور خواند و فرمود جاء کم من الله نور و کتاب مبین.»

امّا بدانکه هر جا که نور عشق که شرر نار نور الهی است بیشتر نور عقل که قابل مشعل آن شرر است بیشتر که «نور علی نور».

ولکن نه هر کجا نور عقل بیشتر یابی لازم آید که نور باشد بیشتر خلق آنند که نور عقل ایشان بی نور عشق است چنانکه فرمود: «یکاد زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار.»

و حوالهٔ نور آن نار به مخصوصان مشیّت کرد که: «یدی الله لنوره من یشاء».

پس نور عقل در جبلّت هر شخص مرکوز آمد و نور عشق جز منظوران نظر عنایت را نبود که: «و من لم یجعل الله له نوراً فماله من نور» این دولت بهر متمّنی نرسد.

شعر

عشق تو بهر گدا و سلطان نرسد   وین ملك بهر مور سلمان نرسد
تا دولت عشق تو کرا دست دهد   کاین تاج بهر خسرو و خاقان نرسد

هر چند انسان مطلق را استعداد قبول فیض عشق که شرر نار الهی است داده اند که: «حملها الانسان» امّا توفیق تربیت شجرهٔ زیتونهٔ نفس انسانی بهر کس نمی دهند که «و نفس و ماسویّها فألهمها فجورها وتقویها قد افلح من زکّیها و قد خاب من دسّیها».

و بعضی را که توفیق تربیت شجرهٔ «تؤتی اکلها کلّ حین باذن ربّها»

و بعضی را بثمرکی رسانند نه هر کسی را دولت آن دهند که ثمرهٔ زیتونهٔ او را در معصرهٔ مجاهدت و ریاضت و صدق طلب اندازند تا روغن زیت روحانیّت او را از آلایش صفات نفسانی صافی کنند و در زجاجهٔ دل بمرتبهٔ صفای «الزّجاجهٔ کانّها کوکب درّی» رسانند.

و بعضی را که صفای زیت روحانیّت کرامت کردند نه هر کس را سلطنت یافت نور الهی عشق دست دهد.

شعر

عشق تو کجا رسد بهر خویش پسند   ناکرده وجود خویش پیش تو سپند
عشق تو هماییست که چون پر بگشاد   سلطان کند او را که برو سایه فکند

مصباح وجود هر کس که بدان نور منوّر نیست او اگر چه خود را زنده می داند امّا بحقیقت مرده است.

زندگی حقیقی آنها راست که مصباح ایشان را بدان نور منوّر کرده اند که: «أومن کان میتاً فأحییناه و جعلنا له نوراً یمشی به فی النّاس کمن مثله فی الظّلمات لیس بخارج منها ».

سرّ بعثت صد و بیست و اند هزار نقطه نبوت این یك حرف بود تا خلایق را از ظلمات خلقیت جسمانی و روحانی و مردگی طبیعت خلاص دهند و بنور و زندگی عالم حقیقت رسانند که: «و یخرجهم من الظلمات الی النور».

هر که دعوت ایشان قبول کرد و متابعت نمود بقدر صدق و قبول و سعی متابعت از آن نور و زندگی حظّی

یافت که: «أفمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه؟» و قوله «فلنحییّنه حیوهٔ طیبّهٔ».

خواص را که بکمند عشق و جذبات الوهیّت بمرتبهٔ ولایت رسانیدند از ظلمات وجود کلّی خلاص دادند و بنور عالم بقاء حقیقی منوّر گردانیدند که: «الله ولی الذّین آمنوا یخرجهم من الظّلمات ».

و عوام امت اگر چه کلی از ظلمات وجود جسمانی و روحانی خلاص ندادند اما از دریافت ضوء نور حقیقی هر چند از پس حجب بود بی نصیب نکردند.

از پرتو انوار نبوّت وولایت بحسب متابعت و موافقت هر کس را بقدم ارادت و محبّت بحوالی ایشان می گردد از آن نور تبشی و تابشی می رسد : «ان بورک من فی النّار و من حولها».

و هر که از دولت متابعت انبیاء و موافقت اولیاء محروم است و سعادت قبول دعوت و زندگی استماع کلام حق ندارد بحقیقت مرده است که: «انّک لا تسمع الموتی»

آنها که بروح حیوانی نه بروح انسانی زنده اند ایشان را بحقیقت زنده مشمر که زندگی مجازیست. صفت ایشان در دو جهان آنست که: «لا یموت فیها و لا یحیی» زندگان حقیقی آنهااند که بروح خاص حضرتی زنده اند که: «کتب فی قلوبهم الایمان و ایّدهم بروح منه».

بیت

مردان رهش زنده بجانی دگرند   مرغان هواش زآشیانی دگرند
منگر تو بدین چشم بدیشان کایشان   بیرون زدو کون در جهانی دگرند

فصل

بحقیقت بدان که هر چیزی را یکبار زادنست الاّ آدمی و مرغ را و آنچه ذوات بیضه اند که اینها را دو بارزادنست تا بکمال خود می رسند هم چنانکه مرغ بیضه می زاید و بیضه مرغ می زاید اول بیضه است در پوست خویش بند است در فضای هوا طیران نتواند کرد تا در زیر پر و بال مرغی کامل پرورش نمی یابد و از خود بنمی زاید بمقام مرغی نمی رسد. همچنین وجود آدم بیضه صفت "انی جاعل فی الارض خلیفهٔ» بود، چه بیضه بحقیقت خلیفهٔ مرغ باشد. بنگر که چه شریف مرغی بود که پوست فرمود : «خمّرت طینه ادم بیدی اربعین صباحاً» وزردهٔ وی را گفت: «و نفخت فیه من روحی.»

و هنوز این مرغ در بیضه بود که بجملگی ملائکهٔ مقرب خطاب رسید که اگر چه شما طاوسان حظایرقدسید و بر شاخسار سدرّه بلبلان خوش نوای «و نحن نسّبح بحمدک و نقدّس لک».

اما آدم بیضهٔ سیمرغ قاف عزّتست و آن سیمرغ خلیفهٔ من و سلطان شماست پیش بیضهٔ گل مهرهٔ او سجده کنید که: «اسجدوا لآدم.» درین بیضه بچشم حقارت منگرید که درو مرغ «انی اعلم مالا تعلمون» تعبیه است تا هنوز در بیضه است سجدهٔ او غنیمت شمرید که چون از بیضه پرواز کند طیران او در عالم «لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب » باشد بدست شما جز تحسّر و تحیّر «لودنوت انملهً لا حترقت» بنماند و ورد وقت شما این بود.

شعر

آن مرغک من که بود زرین بالش	آیا که کجا پرید و چون شد حالش
از دست زمانه خاک بر سر باشم	تا خاک چرا نکرد بر دنبالش

ای ملائکه تا این مرغ خاک بر دنبال دارد شما ازو بهره مند شوید تا خاک بشریت بر دنبال اوست شما با او هم نشینی «الاّ لدیه رقیب عتید» می توانید کرد چون این خاک باز افشاند مقام او «فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر» باشد شما را پر و بال پرواز آن حضرت نباشد.

آدم تا در بیضهٔ بشریت بند بود ثقل وجود طینت بشریت قصد سفلی می کرد اگر چه او را بتکلیف «یا آدم اسکن انت و زوجک الجنهٔ» در علّو در جات بهشت جای می دادند او از خاصیت بشریت میل بدانهٔ گندم هوا می کرد و از خصوصیت بیضگی تلّون «و عصی آدم ربه فغوی» می نمود مستحق خطاب «اهبطوا منها» می بود. چون بیضه وجود او را در تصرّف پر و بال عنایت «فتلقی آدم من ربّه کلمات» گرفتند و آدم بانابت «ربّنا ظلمنا انفسنا» تسلیم آمد مرغ «اصطفی آدم» از بیضهٔ «و عصی آدم» بیرون آمد و بدو شهپر «ثمّ اجتبیه ربّه فتاب علیه» بعالم«و هدی» طیران کرد.

پس حقیقت آنست که هر چیز که آدمی از خود مشاهده می کند از حیوانی و روحانی آن همه نقوش بیضهٔ سیمرغ انسانی است سپیده و روحانیت و عقل او بمثابت زرده و چنانکه از بیضه مرغ بخودی خود بیرون نمی تواند آمد سیمرغ انسانی از بیضهٔ بشریت بی مربی انبیاء و اولیاء بیرون نتواند آمد و این سری بزرگست. نظر هر بیضه صفت که هنوز از قشر هستی خود خلاص نیافته است بدین حقیقت نتواند افتاد و چون بنظر بیضگی نگرد مرغان

آشیانۀ هویّت را هرگز نتواند دید که: «اولیایی تحت قبائی لایعرفهم غیری» از ایشان جز پیوست بیضه نه بیند.

نظم

از ما تو هر آنچه دیده ای سایۀ ماست   بیرون زدو کون ای پسر پایۀ ماست
بی مائی ما از کارها مایۀ ماست   ما دایه دیگران و او دایۀ ماست

از مرغ بیضه بسیار زاید اما از صد هزار بیضه یکی را قبول و تسلیم دهند تا ازو مرغی زاید لاجرم از صد هزار آدمی یکی را از مقام بیضگی نظر عقلی بکمند جذبۀ عشق توفیق تصرّفات مرغان انبیاء و اولیاء کرامت می کند.

وای بسا بیضه که در مقام تسلیم بادنی حرکتی از زیر پر و بال قبول ولایت بمی افتد استعداد بیضگی باطل کرده و بمرتبۀ مرغی نارسیده تا بدان بیضه چه رسد که دولت تسلیم نیافته است و در مقام تسلیم تا بصبر و سکون در تصرّف پر و بال اوامر و نواهی شریعت و طریقت قدم نیفشارده تا بمدت معین در زردۀ روحانیت مرغ ولایت پیدا آید از دوزخ ظلمانی هستی مرغی نرسد که: «و جزا هم بما صبروا جنۀً و حریراً».

و تا در آن مقام هستی مصابرت ننماید در تسلیم تصرفات احکام ازلی اصبروا و صابروا وجود مرغی کمالیّت آن نیابد که بمنقار همت پوست وجود آفرینش براندازد و از خود بزاید تا در عالم ملکوت طیران کند که: «لم یلج ملکوت السّموات و الارض من لم یولد مرتّین.» تا از خود بنزاید و صبر در تسلیم احکام ازلی پر و بال بیخودی طیران ننماید رهبران عالم حقیقت نیامدند که: «و جعلناهم ائّمۀً یهدون بامرنا لمّا صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون.»

اهل عقل دیگرند و اهل ایمان دیگرند و اهل ایقان دیگرند و اهل عیان عین الیقین دیگرند و اهل عین حق الیقین دیگرند.

مرغان آن بیضه را در مقام پرورش بقدر نیستی بیضگی هستی مرغی پیدا می شود اوّل که سر از قشر بیضۀ آفرینش بیرون کند هنوز تنۀ وی در بیضۀ انانیّت مانده این بانگ کند که «انا الحق».

و چون تنه از بیضۀ وجود برآورد پای وی در بیضه مانده این نوازند که «سبحانی ما اعظم شأنی.»

و چون از بیضۀ هستی خود بکلّی خلاص یابد این نغمت سراید که: «انسلخت من جلدی کما تنسلخ الحیّۀ من جلدها فاذا انا هو.» و چون در فضای هوای هویّت پرواز کردن گیرد این ترنم کند که: «ما فی الوجود سوی الله» و چون در نشیمن وحدت مقر سازد این ورد پردازد که: «فاعلم أنه لا اله الا الله.»

بیت

ای بیضۀ مرغ لامکانی که توی   پروانۀ شمع کن فکانی که توی
چون بیضه اگر بمرغ تسلیم شوی   آن مرغ شوی که مرغ دانی که توی

بازماندگان بیضۀ وجود را از شاهبازان عالم نیستی چه خبر که در فضای نیستی کدام صید در چنگال همّت می آرند.

نظم

فراز کنگرۀ کبریاش بازانند   فرشته صید و پیمبر شکار وسبحان گیر

اگر وقتی سر از بیضهٔ وجود برآوری و به پر و بال بی خودی پرواز کنی در زیر قباب غیرت مرغان او را مشاهده کنی بازدانی که:

شعر

مرغان او هر آنچه از آن آشیان پرند — بس بی خودند جمله و بی بال و بی پرند
شهباز حضرتند دو دیده بدوخته — تا جز بر وی شاه بکونین ننگرند
بر دست شاه پرورش و زقّه یافته — تا وقت صید نیز بجز شاه نشکرند
از تنگنای هفت و شش و پنج و چار و سه — پرواز چون کنند زدوکون بگذرند
زان میل هشت دانهٔ جنّت نمی کنند — کز مرغزار عالم وحدت همی چرند
چون گلشن بهشت نیاید بچشمشان — کی سر بزیر گلخن دنیا درآوردند
اندر قمار خانهٔ وحدت بیکٔ سه شش — نقد چهار هر دو جهان باز می برند
ساقی شراب صاف تجلّی چو در دهد — خمخانهٔ وجود بیکدم فرو خورند
زان سوی دامن حدثان سر بر آورند — وقتی که سر بجیب تحیّر فرو برند
جز مکمن جلال نسازند آشیان — چون زین نشیمن بشریّت برون پرند
نجما چو خاکٔ پای سگٔ کویشان شدی — امّیدوار باش کز ایشانت بشمرند

هیچ بیضهٔ وجود انسانی نباشد الاّ که به تربیت مرغی محتاج باشد تا مرغ حقیقی اور ا از بیضهٔ وجود مجازی بیرون آورد که سیّد اوّلین و آخرین را صلی الله علیه در بدایت حالت بمرغ جبرئیل حاجت آمد تا اور ا از بیضهٔ وجود بقاب قوسین بیرون آورد.

اما عجب سرّیست اگر چه بیضهٔ وجودش بمرغ جبرئیل محتاج بود امّا بیضهٔ او نه بیضهٔ مرغ جبرئیل بود چنانکه وقت باشد که بیضهٔ بط در زیر مرغ خانگی نهند تا بط بچه بیرون آورد ولکن بط بچه از پس مرغ می دود تا بکنار دریا رسد مرغ خانگی بر کنار دریا بازایستد زهره ندارد که قدم در دریا نهد، بط بچه مرغ بر کنار دریا بگذارد و بی تحاشی در دریا رود و هیچ نیندیشد.

بیت

بچهٔ بط اگر چه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود

مرغ تا این ساعت می پنداشت که بچه بدون محتاجست چون دریا پیش آمد بدانست که او خود از جنس او نیست.

بیضهٔ مرغ وجود روح محمّد صلی الله علیه در دریای هستی تا بسدرهٔ المنتهی رسید جبرئیل مرغ ار محمّد را صلی الله علیه می برد چون بدریای قاب قوسین رسید جبرئیل گفت: «لودنوت انملةً لا حترقت.»

محمد صلی الله علیه بط بچهٔ آن دریا بود بی توقف در دریای «او ادنی» آمد و بی واسطه بزّقهٔ «فأوحی الی عبده

ما اوحی» مشرّف گشت.

هر بیضه ای که بی تربیت خواهد که طیران کند چون فلاسفه خود را در اسفل سافلین شبهات اندازد و بخیالات فاسد خود را هلاك کند و هرگز بمرغی نرسد و از مشارب مرغان محروم ماند بل که استعداد بیضگی چنان باطل شود که شایستگی استخراج مرغی از بیضۀ وجود او برخیزد تا اگر هزار پیغمبر خواهد که در وی تصرّف کند و بتصرف دعوت بیضۀ وجود او را در زیر پر و بال نبوت آورد این خطاب یابد که: «سواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لایؤمنون» چه بیضه را استعداد استخراج مرغی بدو نوع باطل شود یکی آنکه با صحّت بیضه خللی در اندرون بیضه بزرده برسد بنوعی از انواع که زرده بفساد آید و استعداد استخراج مرغی باطل شود.

و بیضۀ وجود انسانی را چون اعتقادی فاسد در دل پدید آید و آن مؤکّد شود بادلّۀ شبهات چنانکه در دل بیخ آن چنان راسخ شود که او پندارد که برهان قاطع است و بهیچ وجه قابل دیگر نباشد و هر چه جز معتقد اوست باطل و تمویه شناسد اینجا زردۀ دل فساد پذیرفت و قابلیّت تصرّف مرغان انبیاء و اولیاء ازو برخاست و استعداد مرغی حقیقی بکلّی باطل شد ازو این عبارت کنند که: «ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوۀ و لهم عذاب عظیم.»

و در موضعی دیگر از احوال آن مغروران سرگشته این خبر می دهد «قل هل ننبّئکم بالاخسرین أعمالاً، الذّین ضلّ سعیهم فی الحیوۀ الدنیا و هم یحسبون أنهّم یحسنون صنعاً.»

نوع دوم آنکه چون بیضه شکسته استعداد بکلّی باطل گردد هم چنین بیضۀ وجود انسانی چون بمرگ شکسته شود استعداد کمال یافتن باطل شود که: «یموت المرئ علی ما عاش فیه وی حشر علی مامات علیه.»

پس صورت بیضگی طلسمی است که بر روی گنج مرغی بسته اند هم بدستکاری مرغ آن طلسم بتوان گشود بیضه هر چند خواهد تا بی تصرّف مرغ بسرّ گنج مرغی خود رسد و بنداین طلسم بگشاید میسّر نشود جز بستلیم مرغ تا مرغ بتصرف ولایت مرغی در نهاد بیضه بند طلسم بیضگی بگشاید و گنج مرغی را در فنای بیضگی به بیضه نماید تا آنکه گوید:

بیت

از گنج و طلسم قصّه ای بشنودم — در جستن گنج جان و تن فرسوم
چون بند طلسم گنج را بگشودم — خود گنج و طلسم گنج هم من بودم

و همچنین بند طلسم بیضۀ انسانیّت بی تصرّف مرغان انبیاء و اولیاء کس بعقل نتواند گشود و بسرّ گنج مرغی ولایت نتواند رسید تا تسلیم تصرفات مرغان کامل این راه نشود پیش از آنکه اعتقادی فاصد استعداد زردۀ دل بفساد آورد تا بضربۀ ملك الموت پوست بیضۀ انسانی شکسته شود که مرگ عبارت از آنست تا دست عنایت «یحبّهم» تاج کرامت «یحبّونه» بر سر کدام صاحب سعادت نهد و دولت سر بگریبان جان کدام مقبل برکند.

رباعی

گفتا هر دل بعشق ما بینا نیست — هر جان صدف گوهر عشق ما نیست
سودای وصال ما ترا تنها نیست — لکن قد این قبا بهر بالا نیست

تسلیم شدن تصرف ولایت این مرغان را عشقی کامل باید این کار بمجرد تمنّی بر نمی آید که: «لیس الدّین بالتّمنّی» مدعیان طلب این حدیث بسیار برنگ و بوی صادقان پیدا می شوند و می خواهند که بتکلّف این حدیث بر خود بندند نمی دانند که هر که بر خود بندد بر خود خندد لاجرم ازین جستجوی جز برنگ و بوی نمی رسند و ازین تک و پوی بگفت و گوی قانع می شوند نمی دانند که:

دعوّی عشق جانان در هر دهان نگنجد — وصف جمال رویش در هر زبان نگنجد
نور کمال حسنش در هر نظر نیاید — شرح صفات ذاتش درهر بیان نگنجد
عزّ جلال وصلش جبریل درنیابد — منجوق کبریایش در لامکان نگنجد
عکسی زتاب نورش آفاق بر ندارد — فیضی زفضل جودش در بحر و کان نگنجد
سیمرغ قاف عشقش از بیضه چون برآید — مرغیست کاشیانش در جسم و جان نگنجد
یک ذرّه بار حکمش کونین بر نتابد — یک نکته راز عشقش در دو جهان نگنجد
یک شعله نار قهرش هفتم سقر بسوزد — یک لمعه نور لطفش در هشت جنان نگنجد
خوناب عاشقانش روی زمین بگیرد — وافغان بی دلانش در آسمان نگنجد
آن را که بار یابد در بارگاه وصلش — در هر مکانی نیابی، در هر زمان نگنجد
شکرانه چون گذارم کامروز یار با من — زان سان شده که مویی اندر میان نگنجد
گویند راز وصلش پنهان چرا نداری — پنهان چونه دارم کاندر نهان نگنجد
گفتی زوصل رویش با ما بده نشانی — این خود محال باشد کاندر نشان نگنجد
نجما حدیث وصلش زنهار تا نگویی — کان عقل رنیابد و اندر دهان نگنجد
از گفت و گو نیابد وصلش کسی محالست — بحر محیط هرگز در ناودان نگنجد

آنها که در جست و جوی این حدیث بگفت و گوی قانع شده اند بر ساحل این بحرشان چون دریا خشک لب می باید بود.

بیت

بدبخت اگر بر لب دریا باشد — جز با لب خشک همچو دریا نبود

در قعر بحر محیط معرفت بسرّ گوهر «کنت کنزاً مخفیاً» جز غوّاصان جان باز عاشق پیشه نمی رسند تردامنان عقل پر اندیشه را درین بیشه راه نیست عاقلان از جمال شمع این حدیث بنظاره نوری از دور قانع شده اند عاشقان

پروانه صفت بدیوانگی پروانگی دست ردّ بر روی عقل بهانه جوی خودپرست باز نهاده اند و همگی هستی خود را بر اشعّهٔ جمال شمع ایثار کرده اند لاجرم دست مراد در گردن وصال آوردند.

شعر

ای آنکه نشسته اید پیرامن شمع   قانع گشته بخوشه ا زخرمن شمع
پروانه صفت نهید جان بر کف دست   تابو که کنید دست در گردن شمع

اگر پروانه بدانستی که چون وجود ممجازی خود بر جمال شمع بازد شمع او را بوجود حقیقی خود بنوازد هرگز بذل هستی نتوانستی کرد.

شعر

با سوز غم تو دل از آن سازد   تا بو که دمی وصل توش بنوازد
پروانه از آن وجود بازد بر شمع   کو نیز برو وجود خود می بازد

بیش ازین بزبان قلم دو زبان در روی کاغذ دو روی سخن عقل دو الک باز و عشق غمّاز نمی توان گفت.

بیت

تا قیامت شرح عشقش دادمی   گر کسی بودی که باور داشتی

خوانندگان این قصّه پر غصّه را از اریحیّت همّت بر هفوات قلم رقم عفو باید کشید و بعین الرّضا بدین نوباوهٔ غیب بی ریب باید نگرید و سرّ این درج گهر بدست نیاز باید گشود و قدم درین بادیهٔ بی پایان از سر اعتقاد باید نهاد تا بو که بمقصد و مقصودی توان رسید «وفقّنا الله و ایّاکم سلوک سبیل الرّشاد و رزقنا الاستقامهٔ علی قدم السّداد فی متابعهٔ سیّدالانبیاء و المرسلین محمّد المصطفی صلّی الله علیه و علی آله الطّیبیّن الطاهرین اجمعین استتبّت کتابهٔ هذا الرّساله المشحونهٔ بحقائق الاسرار و دقائق الابرار فی المدرسهٔ العلائیّهٔ المبنیّهٔ بسبزوار لازالت سدّتها مزار الاخیار و مدار الاحرار خدمهً لخزانه کتب صاحبها الّذی هو منزل الطاف الرّبانیّهٔ و محمل اعطاف السّبحانیّهٔ صاحب المکاشفات العالم باسار الکائنات شیخ المشایخ و الوزراء قطب الاولیاء و الاصفیاء کهف الخلایق کاشف الحقائق علاء الحق و الدّنیا و الدّین وجیه الاسلام و المسلمین مربی العلماء و الفضلاء مقوی الضعفاء و الفقرأ متّع الله اهل الاسلام بدوام بقائه و اعلی العالم الدّین بیمن روانه علی مجری قلم الفقیر الحقیر المسکین خادم الفقراء محبّ العلماء ابی الفتح جلالی الجّمالی المّاد لاهل المعالی فی العاشر من شهر المّعظم رمضان بتوفیق الواهب المنّان لسنهٔ اربع و سبعمائه حامداً و مصلیاً».

پایان